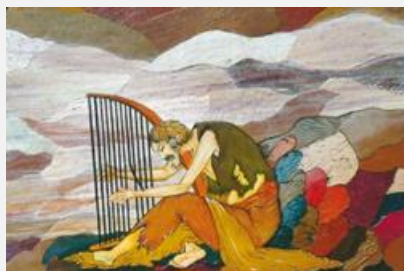


درباره قصه پیرچنگی و مولانا



مولوی در مثنوی خود داستانی با عنوان پیر چنگی دارد که روایتگر داستان چنگ نوازی پیر است. داستان از این قرار است که روزگار گذشت و آن چنگ نواز خوش آواز، پیر، ضعیف و ناتوان شد؛ آن قدر که حتی در برابر پشهای هم نمی توانست تاب بیاورد. آواز روح بخش او، دلخراش و مانند آواز خر پیری، ناخوشایند شد.

قصه پیرچنگی: مولوی در مثنوی خود داستانی با عنوان پیر چنگی دارد که روایتگر داستان چنگ نوازی پیر است. داستان از این قرار است که روزگار گذشت و آن چنگ نواز خوش آواز، پیر، ضعیف و ناتوان شد؛ آن قدر که حتی در برابر پشهای هم نمی توانست تاب بیاورد. آواز، دلخراش، مانند آواز خر پیر، ناخوشایند شد. چنگ نواز پیر با ناتوانی در حالی که یک پاره نان برای او نمانده بود، با پروردگار خود به راز و نیاز پرداخت و گفت: «پروردگارا! که یک عمر هفتاد ساله را به من عطا کرده و گناه های مرا بخشیده و روزی را از من دریغ نداشته ای! اکنون بیکار و مسکین شده ام و کسی مرا به نواختن چنگ، دعوت نمی کند. صدایم خشن و زشت شده و آوازم از تاثیر افتاده است. پروردگارا! امروز می خواهم فقط برای تو چنگ بنوازم.»

چنگ نواز پیر در جست وجوی خدا به گورستان «یثرب» مدینه می رود و آن قدر چنگ می نوازد تا بر گوری می افتد و به خواب می رود. از سویی دیگر، عمر در خواب، صدایی رازآمیز می شنود و شگفت زده می شود و با خود می گوید: «این آواز، بی حکمت و راز نیست.»

عمر از خواب می پرد و فوری با کیسه زر به گورستان می رود و به هر سو می گردد و جز پیرچنگی کسی را نمی بیند. بارها، این سو و آن سو می گردد و در آخر، تنها آن پیر را بر خاک خفته می یابد. عمر با ادب و احترام بر بالین پیر خفته می نشیند. پیرمرد از عطسه عمر بیدار می شود و با دیدن عمر، شگفت زده شده، به خود لرزیده و ترسیده و تصمیم می گیرد از آنجا دور شود. با خود می گوید: «مامور نهی از منکر خلیفه آمده است تا مرا دستگیر کند. چه کنم؟» عمر به پیرچنگی نگاه می کند و او را زردروی و شرمسار می بیند و از او می خواهد که نرود و بنشیند تا از رازهای الهی به او بشارت ها بدهد. پیرچنگی از این که عمر گذشته خود را بیهوده سپری کرده، پشیمان است. «بانگ می زد کای خدای بی نظیر/ بس که از شرم آب شد بیچاره پیر.»

پیر چنگی پس از گریستن بسیار، چنگ خود را بر زمین می کوبد و خرد می کند و خطاب به آن می گوید: «گفت ای بوده حجابم از اله/ ای مرا تو راه زن از شاهراه. ای بخورده خون من هفتاد سال/ ای ز تو رویم سیه، پیش کمال.» سپس رو به آسمان کرده، می گوید: «ای خدای باوفا/ رحم کن بر عمر رفته در جفا.» و من از کسی جز آن که به من نزدیک تر است، دادخواست نخواهم داد؛ زیرا عمر گرانبهای ما، در دست اوست. او که پاره های طلای عمر ما را می شمارد و به ما عطا می کند.» این گونه چنگ نواز پیر، گناهان گذشته خود را می شمارد و در برابر حق تعالی، ناله و زاری می کند.

عمر به او می گوید: «این گریه و زاری ها، نشانه هوشیاری و دلبستگی تو به چیزهای این دنیا است. تا زمانی که گرد وابستگی های دنیایی خود می گردی، از خدا دور هستی و پیشرفت و تکاملی نداری و این هوشیاری مانند پرده ای، تو را از رسیدن به جهان ملکوت، باز می دارد، مانند آن «نی» که گره های آن، جلو زیبایی و جان بخشی صدای آن را می گیرد.

صدای همیشه: طرح کلی قصه، بر پایه پیوند آدمی با آفریننده اش؛ یعنی خداست. ابزار در این پیوند، دل و آواز روح بخشی است که همانند بانگ اسرافیل، مرده ها را زنده می گرداند. واژه «اسرافیل» در زبان سریانی به معنی «بنده خدای تعالی» است. اسرافیل، یکی از فرشته های مقرب الهی و مامور دمیدن روح به اجسام و نفخ صور در روز رستاخیر است. اسرافیل فرشته ای است که پیش از همه به آدم سجده کرده است. جلال الدین محمد بلخی با انتخاب این واژه، کلید فکر و جهان بینی خود را در اختیار ما قرار داده است: «هین که اسرافیل وقت اند اولیا/ مرده را ز یشان، حیات است و حیا.»

محمد بلخی در این قصه به ما می گوید: آگاه باشید و بدانید که «چنگ» تنها یک ساز با تارهای بسیار نیست و آهنگی که از دل آن برمی خیزد، تنها برای تسلی و تخدیر روح آدمیان نمی باشد؛ آوازی است که روح و روان ما را به جنبش و هیجان درمی آورد و ما را به خویشتن خویش و ماورای جسم و جادوی حیات ظاهری مان و به معرفت حقیقت و حق نزدیک می کند. چنین آواز و آهنگی به یقین ما را از زندگی و جهان واقعی مان باز نمی دارد. چه کسانی می توانند ما را از قرارگاه حس و نفس فراتر برده، آواز پنهان هستی و وجود را برای ما شنیدنی کنند؟ محمد بلخی می گوید: پیامران و راهنمایان حقیقی با کسانی که گفتار و کردارشان، راهگشا و حقیقت مدار است. کسانی که نغمه ها و کلام آنان از سرچشمه آلوده من طبیعی و زندان تن خاکی برنخاسته و اقلیم روح و روان آنان، خشک و تاریک نیست و آموزه های آنان فراتر از تاثیر انس و جن است: «مطلق آن آواز خود از شه بود/ گرچه از حلقوم عبدالله بود» - که مصداقی است برای این کلام وحی: «یا معشر الجن و الانس ان استطعتم» (قرآن مجید، سوره رحمان، آیه: 34) اینجاست که «عبدالله» «یدالله» می شود و انسان در برابر پروردگار خود، وجودی وابسته باقی می ماند. تمام تلاش جلال الدین محمد بلخی در این قصه، تفهیم همین معنی و اندیشه است و این که «... مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی (قرآن مجید، سوره انفال، آیه: 18). پس چرا برخی حقیقت را انکار می کنند و نعمت های الهی را پاس

نمی دارند؟ چرا برخی از جنگل وهم و خیال های باطل، بیرون نمی آیند و نمی پذیرند که رفتار، کردار و پندارها، همه برانگیخته از حق است. معنی و پیام نغمه های پیامبران و اولیا نیز جز این نیست؛ نغمه هایی که صدای همیشه هستی و ازلی است: «نشنود آن نغمه ها را گوش حس/ کز ستم ها، گوش حس باشد نجس. جان هریک مرده ای از گورتن/ برجهد ز آوازشان اندر کفن. گوید این آواز ز آواها جداست/ زنده کردن کار آواز خداست.» آیا شما می توانید صدای «بلی» جهان هستی را بشنوید؟ آیا ما و موجودات عالم، صدای همیشه جهان هستی – الست بر بکم – نیستیم؟ در شکار بیشه جان، باز باش/ همچو خورشید جهان، جانباز باش، جان فشان ای آفتاب معنوی!/ مر جهان کهنه را بنما نوی، در وجود آدمی، جان و روان/ می رسد از غیب چون آب روان.

عبدالحسین موحد

جام جم